



خاطراتی از ادارهٔ امنیت

بارتولومئو هاشک

یاروسلاو هاشک

خاطراتی از اداره امنیت

این قصه مربوط به زمانی است که در پراگ مقدمات استقبال از موبک ملوکانه فرانسوا ژرژ اول^۱ فراهم می‌شد. پادشاه آمده بود تا با ضربه پتکی اولین سنگ بنای یک پل را کار بگذارد. از نظر مردم چک، جبار پیر اصلاً چیزی از پل سرش نمی‌شد. او می‌آمد یکی می‌زد تو سر سنگ، و بعد اعلام می‌فرمود: «از دیدن شما چک‌ها بسیار مشغوقیم» یا این که می‌گفت «بسیار جالب است. این پل دو ساحل را بهم پیوند می‌دهد.» و ملت چک در هر یک از این مراسم این نکته را پیش‌تر درک می‌کرد که این آقا بیره روز به‌روز بجهت‌تر می‌شود.

این مواقع، مواقع فوق‌العاده‌نی بود. پلیس پراگ دست به‌پك رشنه عملیات مشابه و تکراری می‌زد. از قبیل توقیف کوچرا آکوردنونزن پیر آبجوفروشی اوڈویکی uduojky. این بابا سی سال پیش، پای پیاده از پراگ رفته بود به‌وین خودش را انداخته بود زیر دست و پای اسب‌های موکب همایونی تا به‌عرضش رسیدگی شود. پك فكر ناپت نوي كلهاش افتاده بود. او معتقد بود از آنجا که ایتالیائی‌ها در نتیجه جنگ زده‌اند پك پایش را با گلوله معیوب کرده‌اند. حق دارد پك دكّه سیگار فروشی باز کند. عوض دكّه سیگار فروشی پنج روز حبسی کشید و بعد برای معاینه به‌نیمارستانی در وین اعزام شد. می‌خواستند ته و نوي کار را دربیاورند که آیا با عناصر مخرب اجنبی رابطه دارد یا نه. وقتی ملفت شدند که اصلاً سواد ندارد و مُخش هم عادی کار می‌کند بردندش به‌هنائك Hnanec تحت‌الحفظ برش گرداندند به‌پراگ او به‌یادگار قشون‌کشی بی‌حاصلش به‌طرف امپراتور این ترانه را ساخته بود که با آکوردنوشش می‌زد و می‌خواند:

تو شهر «وین»

هیچی به‌هم نمی‌رسد

جز پك مشت مخیظ

و پك باغ‌وحش درندشت

اولالا، اولالا.

این ترانه را سی سال آزگار در آبجوفروشی اوڈویکی تکرار می‌کرد و هر بار که قرار بود امپراتور به‌پراگ بیاید پلیس مخفی برای محکم‌کاری کوچرا رابازداشت می‌کرد. به‌این ترتیب زندگی آن بیچاره تبدیل شده بود به‌نوعی معادله ریاضی، و مشخصاً به‌این نتیجه رسیده بود که وجود ذی‌جودش باعث خوف و وحشت فرانسواژف است. و این استنتاج، پواش پواش شده بود دلیل اصلی زندگیش!

از کوچرا که بگذریم، پلیس مخفی پراگ به‌نتکا - عکاس دوره‌گرد - هم توجه خاصی داشت. عکاس‌یاشی در کوچه‌های پراگ برسه می‌زد. پك پالتو نخ‌نما نش بود. پك دستمال گردن نکبئی به‌گردنش، پك کلاه تمدی نکره بالای موهای دواز یال مانندش. رفتارش شبیه راهزنان قصه‌های قدیمی بود. همیشه پك بطری عرق نیشکر همراهش بود. پك دوربین عکاسی فکسنی

عهدبونی و يك سه‌پایه که صد دفعه زهوارش در رفته از نو سرهم‌بندی شده بود، چندین سال پیش از این توفیق بارش شده بود که صف جمعیت را بشکافد جودش را به نزدیکی‌های امپراتور برساند و فریاد بزند: «می‌خوای به عکس مستی ازت بپردازم؟ کَلَه تو فشنگ نیگه دار، آهان، الان گنجشپگه از این تو می‌پیره بیرون». - البته بلافاصله توقیفش کرده بودند و خیال خام عکس گرفتن از ذات مبارک، در مدت آب خنک خوردن تو زندان امنیت دود شده بود رفته بود هوا، دکتر زندان در پرونده‌اش نوشته بود این بابا خل است و الکلی، مرد ساده‌نی است و اهل اهانت و این جور حرف‌ها هم نیست. و این چوری بود که نتکا توانست دوباره وارد جامعه شود.

از نو به‌دوره‌گردی در پراگ و عکس گرفتن از کاخ‌های جاودان، و نوشیدن عرق نی‌شکر با پیرمردان و بادآوری گذشته پرشکوه مادر وطن مشغول شد اما هر بار که امپراتور عازم پراگ می‌شد نتکا می‌افتاد پشت میله‌ها و آن‌جا داستان‌ش را برای هم‌بندی‌ها در این چند کلمه ساده شرح می‌داد که: «شاه خوش نداده ما ازش عسک بپردازیم».



پیش از هر بازدید ملوکانه، سلول‌های بازداشتگاه پلیس پر از آدم می‌شد. امنیتی‌ها دستچین نمی‌کردند، آن‌ها حتی تمام جاقوتیزکن‌ها را هم می‌انداختند تو هلفقدونی. به این علت که «شغل مشکوکی» دارند! - انگار جاقو را فقط برای این نیز می‌کنند که فرد کنند تو دل اعلیحضرت!

گلدان‌هایی که لب پنجره‌ها بود باید جمع‌آوری می‌شد که نکنند یکبش بیفتند بخوردنو مغز همایونی. يك ایتالیایی‌الاصل بستنی‌فروش که بدون توجه مایه زن بستیش را تو هوا تکان داده بود توسط کارآگاهان مخفی دستگیر شد. بردنش به کلانتری و انداختنش بغل دست ماچک درشگه‌چی. این یاروهم مورد سوءظن قرار گرفته بود، چون بیست سال پیش با يك مجسمه نیم‌تنه امپراتور فرانسواژرف که در يك بخت‌آزمایی برده بود، نشسته بود همی زدن. بعد از کلی مذاکره با مجسمه گجسی، کله‌اش را کنده بود و برای تاجگذاری انداخته بود تو میال. گرچه چنین اعمالی به‌خودی خود و به‌سادگی تمام می‌تواند حمل بر قره‌مستی شود، درشگه‌چی بیتوا از آن به‌بعد همیشه تحت نظر بود. حتی گلفروشی که قسم می‌خورد دیگر هیچ میلی ندارد که خاطر همایونی را از بخوردخور در مالیات‌ها آگاه کند نیز گرفتار همین مصیبت بود.



در آن ایام، پلیس فعالیت خود را به‌نهایت رسانده بود تا معنی عمیق «امپراتور محبوب» را به‌افکار عمومی حقیقه کند.

باری، در جریان یکی از همین بازدیدها ماجرائی اتفاق افتاد که نشان می‌دهد پلیس مخفی تا چه حد از فراست و شجاعت و مهارت... و حماقت بهره‌مند است:

در آن روزگار دونا مجلهٔ هفتگی در می‌آمد که دفترش در محلهٔ شلوغ زیرکوف ZIZKOF قرار داشت. اسم یکیش مستحق بود اسم دیگری سلام ملت. من گاه‌گداری در این مجلات مقالاتی می‌نوشتم و مقامات عالی را دست می‌انداختم و اغلب با کتوتک Ктотек سردبیر هر دو مجله حشرونشر داشتم. آن سال امپراتور به‌سرش زده بود که گشتی هم تو محلهٔ زیرکوف بزندی. ما حدس می‌زدیم که شاه می‌خواهد با این شگرد دل این محلهٔ پراگ را که اهالیش دل‌چندان خوشی از سلسلهٔ هابسبورگ نداشتند دست بیاورد. يك روز بعد از ظهر که در این باب با کتوتک بحث می‌کردیم، کالینا - یکی از نویسندگان «مستحق»، همراه آقای با قیافهٔ بوتیمار وارد اتاق شد. کالینا با لحنی هیجان‌زده به‌ما گفت:

- دوست‌مان آمده از هیأت تحریریهٔ مادیدن کند. افسوس که ما زبانش را نمی‌فهمیم. اصلش ایتالیایی است و از روسیه آمده. دیدارکننده، بعد از آن که با بدگمانی دوروبرش رادیدی زد به‌ما نزدیک شد و با لحن برآب و تاب ایتالیایی شروع کرد که:

- من پیتر پری Pietro Perri هستم، بچهٔ فلورانسیا! دارای فعالیت سیاسی در اودسا. فراری. حکومت شکنجه‌ام داد. کارامیا! با چه بدبختی از مرز گذشت، پورکومالادوتو! تقاضای میهمان‌نوازی دارد. می‌خواهد يك کاری کرد. آخر امپراتور می‌خواهد بیاید، پورکومالادوتو! من به‌کتوتک رساندم که:

- بدک نیست، هممون داریم میریم تو سولاخی.

پیتر پری ادامه داد:

«کارامیا، من قبلاً برای تحریریه شما مقالهٔ شدید علیه فرانسوا ژوزف نوشت. به‌آلمانی نوشت. مادونامی‌ها. باید يك کاری کرد.» سپس با صدایی خفه گفت: «مشغول عملیاتی هست شما؟ روی من خیلی حساب کرد.

مادونامیا، استاد من دم مرز دزدیدن.»

کتوتک یواشکی بهمن رساند که ایتالیائی این آقای پیتر پری به نظرش خیلی آب نکشیده می‌آید. اما خود آقای ایتالیائی به پیشدستی درآمد که: «من ایتالیائی فراموش کردم. مدت زیاد روسیه زندگی کرد. فرار کرد. پورکومالاتوا! - پس باید زبون روسی رو خوب بلد باشین.

- فراموش کرد. ایتالیائی هستم. بچه فلورانسیا. کارامبا! و بنا کرد آلمانی حرف زدن. در این حیص و بیص، چند تا از رفقای ما، از جمله آپوچنسکی Opcensky شاعر و روزنویگ - مویر Rosenzweig - Moir هم رسیدند.

آلمانی حرف زدن پری هم مثل ایتالیائیش قلابی به نظر می‌رسید. درست مثل این که کلمه به کلمه از چکی ترجمه می‌شد. وقتی من به مویر در این باره ندا می‌دادم، پری گفت: «معذرت. من زبان چکی بلد نیستم. من يك کلمه هم از آن ندانستم. زبان خیلی سخت. من هیچ وقت فرصت نداشتم که...» آپوچنسکی شروع کرد به زمزمه سرود ایتالیائی «برچم سرخ». پری با حرارت تمام فریاد زد: «اوه، بله، چه سرودی، کارامبا!» و بدون هیچ سوءظنی به آلمانی ادامه داد که: «میلپوین هنده ایم دونکل فال تین.»

من از جایم بلندشدم و فتجان جای بدست، رفقا را دعوت به همراهی کردم و به زبان چکی گفتم: «زنه باد پیتر پری. ساعت پنج ونیم می‌برمش حمام شاهرگش را می‌بریم.»

رنگ از روی پیتر پری پرواز کرد. ساعتش را از جیب درآورد و ترسان و لزان به آلمانی گفت: «من این جا احساس امنیت نکرد. من کمی مریض... من رقت بیرون می‌خوابم.»

و کلاهش را برداشت. بش گفتم: «پیتر پری، این دوست ما روزنویگ همرا تون میاد... برین تو منزل بخوابین. این جا چیزی نیس که باعث ناراحتی تون بشه. من خودم شمارو می‌رسونم به اون جا.»

از اتاق رفتیم بیرون. تو راهرو، پیتر پری آمد دستمالش را در بیاورد، يك مشت فشنگ تیانچه ریخت زمین. من چندتایش را برداشتم بدهم به اش، دیدم فشنگ «بولداگ ۱۶» است که به کالیبر اسلحه مخصوص افراد سازمان امنیت می‌خورد.

پری با حالتی دوستانه گفت: «من يك تیانچه خوبی داشتم» و يك تیانچه قدیمی لوفوش را نشانم داد. ولی فی الواقع کارش خراب‌تر شد، چون فشنگ

بولداگ ۱۶ به تپانچه لوفوش نمی خورد.

در حوالی محله زیزکوف، او را به دست مویر سپردم خودم رقتم دنبال کارم.

فردا مویر که سخت کلافه می نمود به دفتر مجله «مستحق» آمد و با عصبانیت اطلاع داد که: «پیترو پرری در رفته... رفته بودم سیگار بخرم، وقتی برگشتم دیدم جاتره و بچه نیست. همه کاغذماغذهای منو که روی میزم بود بهم زده دوازده تا از نامه های مادام ملیخووا هم آب شده رفته تو زمین. وضع ناجوری بود. توی بعضی از این نامه ها مادام ملیخووا به مویرا خطر کرده بود که هر جوری شده ترتیب شام، قوطی واکس، يك كلاه پاره پوره و يك منقل کهنه را - که مویر با آن علیه سرما مبارزه می کرد - بدهد. بنابراین می شد گفت که پیترو پرری با کل مدارك پلیس بستند زده است به چاک، ولی ظاهراً فراموش کرده بود دستنویس مقاله ای را که به آلمانی مزخرفی نوشته روز پیش در دفتر روزنامه جا گذاشته بود، با خودش بیرد. متأسفانه از آن مقاله فقط يك جمله اش یاد من مانده: «چاره کار این است که از فرصت دیدار امیراتور استفاده کنیم و آنچنان بلاتی سرش بیاوریم که دیگر نا زنده است هوس نکند قدم به پراگ بگذارد»

کالبتا قسمت بی ضرر مقاله را نگه داشت. قسمت دوم آن که می توانست يك بیست سالی حبس رو دست ما بگذارد سوزانده شده، آن هم درست چند دقیقه پیش از ریختن پلیس ها به دفتر مجله برای بازرسی. در نتیجه این بازرسی سخت تو زرد از کار درآمد هر چند که آن مشتک ها حتی توی قفس طوطی را هم گشتند.

دو روز بعد جلمبری بینوایی وارد دفتر «مستحق» و «سلام ملت» شد که تمام سروکله اش را بانسغان کرده بودند، درست مثل این بود که يك چکش غول آسا توی مغزش خورده باشد. فقط نوك دماغش پیدا بود و يك چشمش، تا آن هنگام کله دیارالبشری تو همه عالم این جور کامل و بی نقص تنظیم پیچی نشده بود.

بینوا با صدائی حرف می زد که انگار از ته چاه در می آمد. آن جور که خودش ادعا می کرد از شمال آمده بود، آن جا در میان کارگران چک فعالیت های سیاسی انجام می داد. برای مان از بدبختی هایش حکایت کرد و گفت در بروخ Broch ناسیونالیست های آلمان دک و دنده اش را خرد و خمیر

کرده بودند. از ما تقاضا کرد برایش کاری بکنیم. اوراق هویتش که او را به نام ماتسی چک معرفی می‌کرد دزدیده بودند. از ما تقاضا داشت کاری برایش دست پا کنیم. چون که بهر حال او قربانی خشونت آلمانی‌ها شده است. حاضر بود هر شغلی را بپذیرد، و با لحنی معنی‌دار گفت: «منتظر اومدن امپراتوریم دیگه، مگه، نه؟» - و ادامه داد که «کارهای کارستان» از دستش ساخته است. کمک‌های فراوانی می‌تواند بهما بکند. مثلاً می‌تواند برای ما نقش امربری یا فروشنده دوره‌گرد را بازی کند و بهر تقدیر در اجرای اوامر ما از جان و دل حاضر است. و پس از این نطق مبسوط دست یک‌بک ما را با حرارت فشرد.

احساس کردم دست‌های بیتوا بسیار سرد است و این به عقل راست نمی‌آمد: آدمی آتشی مزاج با این کله درب و داغون می‌بایستی تب داشته باشد. از این صدای ضعیف و این رفتار عجیبش بگذریم. کتوتک را کشیدم کنار و ازش خواستم شش کورون به بیتوا پول بدهد. می‌خواستم به بهانه رسید گرفتن دست خطش را ببینم. جلمبر برداشت نوشت:

«گواهی می‌شود که شش کورون دریافت شده است. - میریچکا»

- ولی شما که بهما گفتین اسم تون ماتسی چک است؟
طرف افتاد به مهمل‌گویی که آخر شناسنامه‌ام را دزدیده‌اند!
- خب، دزدیده‌ن که دزدیده‌ن. شما چه‌طور ممکنه با این کار اسم تونو فراموش کنین؟... و تازه، می‌دونین دستخط تون چه قدر برای ما آشناس؟
کالینا، بانسمانو وا کن!

کالینا بعد از مدتی کلنجار رفتن با جناب آقا توانست تنظیفش را باز کند. فکر می‌کنید چه قیافه‌تی جلو ما ظاهر شد؟ - پیئرو پرری!
زانو زد بشاکرد التماس کردن، و ما همسان جور که خوش خوشک انگشت‌هایش را می‌بیچاندم و بازویش را با نیشگون گرفتن سیاه می‌کردیم، با رعایت کمال ادب اسم واقعی‌ش را می‌پرسیدیم. شکنجه‌چی‌های محترم راستی‌راستی از دیدن دست‌پخت ما حال خواهند کرد.
بالاخره زندانی ما با لکت زبان بروز داد که: «چاکر اسمم الکساندر ماچک است و تو سازمان پلیس مخفی کار می‌کنم. تو رو خدا متو نکشین، همه

چیزو بهتون میگم. تو جیب پالتوم به تیگه کاغذ کوچولو پیدا می‌کنین که طرز ساختن بمب نوش نوشته شده. قرار بود من اونو یواشکی این جا نو دفتر شما جا بذارم... می‌دونین آخه مواجب من بیچاره ماهی صدونود کورون که بیشتر نیست. اگه این مأموریتو خیط نمی‌کردم به سیصد کورونی پاداش می‌گرفتم. آلکساندر ماچک، رکن رکن سازمان امنیت پراگ زرزور گریه را راه انداخت.

- کی این پانسمانو برات ترتیب داده؟

- دکتر پروکوپ، پزشک اداره.

برای این که ثابت شود اسم گروگان‌مان واقعا ماچک است، مویراه افتاد رفت اداره پلیس. وارد اتاقی شد که آجدان‌ها داشتند نوش ورق‌سازی می‌کردند. مویر از آن‌ها سراغ ماچک را گرفت، و آن‌ها همان چور که حواس‌شان به‌بازی‌شان بود جواب دادند: - ماچک رفته محله زیزکوف دفتر محله «منحق».

وقتی مویر برگشت، ماچک بینوا را رها کردیم به‌امید خدا. از این که خودش را زنده می‌بیند به‌چشمش هم اعتقاد نداشت. ازمان خواهش کرد گواهینامه‌نی دال بر کشف هویتش بش بدهیم: «می‌دونین؟ با این کارتون دست کم دیگه از این به‌بعد من یکی رو سراغ شماها نمی‌فرستن».

خوب، ما هم این گواهینامه را نوشتیم. و دادیم دست مأمور مخفی که:

به‌اداره پلیس

پرو تقاضای آقای آلکساندر ماچک. ما امضاء کنندگان ذیل گواهی می‌کنیم که هویت نامبرده را تحت نام‌های پیتر و پری و میریچکا ماتسی چک، کارگر شمال، بیکار و شهید، کشف کرده‌ایم.

محل امضاءها

و از آن به‌بعد دیگر پلیس مخفی مزاحم ما نشد.

آلکساندر ماچک با يك جریان ضدارتشی نیز قانی شد. يك بار او را در خیابان هیپ ونسکا شناسائی کردند چنان كلك میسوطی بش زدند که ناچار به‌اورژانس بیمارستان منتقل شد.

پلیس چو انداخت که ماچک در چی سین مرده است
و یک عالم روحانی چک و چانه‌اش را بسته.
اما راستش را خواسته باشید، ماچک هنوز زنده
است. سرور و گنده، او فعلاً در روسیه است و با
پشتکار تمام روی مسائل چکسلواکی فعالیت می‌کند.
حتی شنیده‌ام می‌گویند که او در زندان است و قرار
است اعدام شود.

اگر اعدام شده باشد، باید عرض کنم که فی‌الواقع
بنده این خاطرات را به‌جنازه‌اش تقدیم می‌کنم. *

ترجمهٔ من - سندیاد

توضیح:

این قصه هاشک مثل بسیاری دیگر از کارهای او زمینهٔ واقعی
دارد. الکساندر ماچک واقعی در ۱۹۱۷ در روسیه وسیلهٔ
لژیون‌های چکسلواکی اعدام شده است. - م.

۱. فرانسیس زرف پیش از نیم قرن به‌امپراتوری اتریش حکمرانی
کرد. با مرگ او و آغاز جنگ اول جهانی این امپراتوری به‌چندین
کشور، از جمله چکسلواکی تجزیه شد. قصه مربوط به‌دورانی است که
چکسلواکی جزو امپراتوری بود. - م.

۲. کلمه ایتالیایی برای اظهار خشم و تعجب

۳. Porco Maladeto به‌معنی خوک لعنتی.

۴. «یا مریم مقدسه» به‌ایتالیایی.

۵. میلیون‌ها دست در تاریکی به‌النجای برخاسته است.

۶. واحد پول.

